

اردشیر پس از آن که از هفتواد گریخت با ستخر درآمد و لشکر
پراکنده را گرد آورده بجهرم شد و مهرک و فرزند و پیوند او حر
دختری که نهان شد همه را نکشت

دیگر نار با دوارده هزار سوار کار آورده سرزم هفتواد
روت و چنانکه اسفندیار، روئین دژ را گرفته بود بیچاره دژ هفتواد را
نگشود و هفتواد و مهتر بسر وی «شاهوی» را نثار آویخت و پیروز
و شاد به طیسفون شد

پادشاهی اردشیر نخستین پادشاه ساسانی

اردشیر باسکان در بغداد تخت شاهی بست و ایران را
 بدادگستری و بخشندگی و مهربانی بود داد شاه دختر اردوان را
 بر بی داشت و او بخوبی خواهی پدر قصد کرد که اردشیر را زهر دهد
 شاه داست و از هلاک حسرت و وزیر را فرمود دختر اردوان را نکشد
 وزیر چون داست باوی شاه باز دارست فرمان را نکار بست .

س از چندی دختر اردوان سری زائید که وزیر نام او را
 « شاپور » نهاد و در بهان همداشت تا همت سال بر آمد روزی وزیر
 بارگاه در آمد و اردشیر را اندوهگین و افسرده یافت سبب پرسید
 و شاه عم و اندوه خود را از آنکه جانشینی ندارد آشکارا ساخت وزیر
 از آن پس که بجان ریتهار خواست شاه را بداشتن فرزند مترده داد
 اردشیر شادمان شد و همینکه فرزند را بدید او را در آغوش گرفت
 و سر و چشمش موسید

گر آسایه یاقوت سسار حواست	گهر خواست از گنج و دینار حواست
ز بر مشک و عنبر همی بستند	در او زر و گوهر همی بستند
ز گوهر کسی چهره او بدید	ز دینار شد تاز کسی نا بدید
با توان شود شاد و روشن روان	بهرمود تا دختر اردوان
ز زنگار زردود ماه و را	بمخشید کرده گناه و را
کسی کسی ز فرزانی بود بهر	بیاورد فرهنگیان را ز شهر
بستت سر افرازی و خسروی	ببشتن پیاموحتش سپهروی
ز بالا بدست نمودن ستان	همان جنگ را گرد کردن عنان

زمی خوردن و بخشش و کار برم
 چو لختی بر آمد برین روزگار
 بنخیر شد شاه روی نگاه
 مهر سو سواران همی تاختند
 پدید آمد از دور جائی فراخ
 همیتاحت شانور تا بیست ده
 یکی داع خوش بودش اندر سرای
 یکی دختری دید بر سان ماه
 چو آن ماهر ح روی شاپور دید
 که شادان بدی^۲ شاه و چندان بدی
 کنون بیگمان تشنه باشد ستور
 بچاه اندرون آب سردست و خوش
 بدو گفت شانور کای ماهر وی
 که هستند ن من برستنده مرد
 پرستنده را برمود شاه
 پرستنده بشید و آمد دوان
 چو آن دلو در چاه بر آب گشت
 چو دلو گران بر بیامد رچاه
 برستنده را گفت کای بیمرن
 همی بر کشید آب چندان رچاه
 بیامد رس بستند از پیشکار

۱- مقصود بهترده است ۲- بدی محفف بادی ۳- یکرویه مظلوما

دشور کلی ۴- بی س عمیق

ز دلو گران چون چنان ریح دید
 که بر تافت دلوئی بدان سان گران
 کنیزك چو شه دلو را بر کشید
 که بو شه نری تا بود روزگار
 نیروی شایور شاه اردشیر
 جوان گفت با دختر چرب گوی
 چنین داد پاسخ که این داستان
 که شاپور گرد است تا روز بیل
 سالای سرو است و روئین نهدست
 ندو گفت شاپور کای ماهر وی
 بدیدار کی تا نژاد تو چیست
 کنیزك ندو گفت کای شهریار
 بگویم همه پیش تو از نژاد
 ندو گفت شاپور کر بوستان
 بگوی و زمن بیم در دل مدار
 کنیزك ندو گفت کای شاه راد
 مرا یارسائی ماورد خرد
 من از بیم آن نامور شهریار
 بیامد پرداخت شاپور حای
 ندو گفت کای دختر جو بیچهر
 ندو داد مهتر بهرمان اوی
 از شاپور و دختر مهترك پسری آمد که « اور مرد » نام

بر آن خوب رخ آفرین گشترید
 همانا که هست از نژاد کیان
 بیامد مهتر آفرین گشترید
 همیشه خرد بادن نامورگار
 شود بی گمان آب در جاه شیر
 چه دانی که شاپورم ای ماه روی
 شنیدم سی از لب راستان
 بهشتندگی همچو دریای بیل
 بهر چیز مانده سپمن است
 سخن هر چه پرسم مرا راست گوی
 که بر چهره تو نشان کئی است
 هر آنگه که یادم بحان ز بهار
 چو یادم ر حشم شهنشاه داد
 بروید همی کیئه دوستان
 به از نامور دادگر شهریار
 منم دختر مهترك بوش راد
 ندین نامور مهتر ده سپرد
 چنین آنکس گشتم و بیشکار
 همی بود مهتر به پیشش نمای
 من ده گوا کن درین در سپهر
 بر آئین آتش پرستان اوی
 از شاپور و دختر مهترك پسری آمد که « اور مرد » نام

یافت چون هفت ساله شد روری در هنگام گوی بازی خود را دنیا
شناساید شاپور آنچه رفته بود نادردن استی بازگفت اردشیر بخندید
و کودک را در آغوش بهشرد و سپاسگزارى دروش و بیارهند را
سیم ورر بخشید

کنون از حردمندی اردشیر
نکشید و آئین بیکو بهاد
بدرگاه چون خواست اشکر فزون
که تا هر کسی را که دارد سر
سواری بیاموزد و راه جنگ
چو کودک رکوشش به پرو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی
نوشتی عرص^۲ آناه و دیوان او
چو جنگ آمدی و رسیده جوان
یکی موندی ز کار آگهان
انا هر هراری یکی کار حوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران
چپاندار چون نامه بر خواندی
هر مند را خلعت آراستی
چپین تا سناش بجائی رسید

سجن بشنو و يك بيك باد گیر
نگسترد بر هر کسی مهر و داد
فرستاد بر هر سوئی رهنمون
نماند که بالا کند بی هنر
نگرر و کمان و به تیر جنگ
بهر بخشى اندر بی آهو شدی^۱
بدان نامور بازگاه آمدی
ببازاستی کالج و ایوان او
برفتی ز درگاه با پهلوان
که بودی خریدار کار جهان
برفتی بگه داشتی کار اوی
تا وزد با تندرست آمدی
هم از می هر هم ز جنگ آوران
فرستاده را بیش نشاندی
ز گنج آنچه در مایه تر خواستی
که پهنای او را ستاره ندید

۱- یعنی در هر بخش از معنی و بی عیب می شد ۲- عرص

ازیشان کسی کو ندی رای دن
 ندیوانش کار آ گهان داشتی
 ملاعت نگهداشتندی و حط
 چو برداشتی آن سخن رهنمون
 کسی را که کمتر ندی حط و ویرا
 سوی کار داران شدندی بکار
 ستاینده ند شهریار اردشیر
 نویسنده، گفتمی که، گنج آ کند
 ندو باشد آباد شهر و سپاه
 دبیران چو پیوند جان مانند
 چو زفتی سوی کشوری کار دار
 نباید که مردم فروشی بگنج
 همه راستی جوی و فرزانیگی
 ریوند و حویشان سر هیچکس
 درم بخش هر ماه درویش را
 اگر کشور آباد داری بداد
 و گر هیچ درویش نخسند نه بیم
 شهنشاه گوید که از گنج من
 مگر مرد نا داس و یاد گیر
 چه اندیدگان را منم خواستار
 جوانان دانای داس پذیر

سرش را بر افراحتی ز ایچمن
 به بی دایشان کار نگذاشتی
 کسی کو ندی چیره بر یک نقط
 شهنشاه کردیش زوری فزون
 زرفتمی ندیوان شاه اردشیر
 قلم دن بماندی بر شهریار
 چو ندی بدرگاه مرد دسر
 هم از رای او ریح پیرا کند
 همان زیر دستان فریاد حواه
 همه پادشا بر بهان مانند
 ندو شاد گفتمی درم حواردار
 که بر کس نماید سرای سپنج
 ر تو دور باد آر و دیوانگی
 سپاه آنکه من دادمت یار س
 عده چیز مرد نداندیش را
 ندایی تو آباد و ار داد شاد
 همی جان فروشی در و به بیم
 مسادا کسی نداد و ار ریح من
 که نیکوتر از مرد دانا و پیر
 جوان بستندیده و بردار
 سزد گر شینند بر حای پیر

چو لشکرش رفتی بجائی جنگ
 فرستاده بر گریدی دیر
 بدادی بیاعی نائیب و جرب
 فرستاده رفتی سوی دشمنش
 شنیدی سخن گر خرد داشتی^۱
 بدان یافتی خلعت شهریار
 وگر تاب بودی سرش اندرون
 سپه را بدادی سراسر درم
 یکی دهلوان خواستی نامجوی
 دبیری نائیب و نا دستگاه
 ورن پس یکی مرد پر پشت بل
 ردی نانگ کای نامداران جنگ
 نباید که بر هیچ درویش روح
 بچیر کسان کس میارید دست
 بدشمن هر آنکس که نمود پشت
 سالار گفتی که سستی مکن
 همیشه به پیش سپه دار بدل

خرد یاز کردی و رای درنگ
 خردمند و نادانش و یادگیر
 بدان تا باشد به بیداد حرب
 که شناختی راز پیراهنش
 عم و رنج و بد را بد داشتی
 همان عهد و مشور و هم یادگار
 بدل کین و اندر جگر خوش خون
 بدان تا باشد یکی تن درم^۲
 خردمند و بیدار و آرامجوی
 که دارد در بیداد لشکر نگاه
 شستی، که رفتی خروشش دو میل
 هر آنکس که دارد دل و نام و نانگ
 رسد اگر بر آن کس بود نام و گنج^۳
 هر آنکس که او هست بزندان پرست
 شود ران سس زورگارش درشت
 همان تیزی و بیشدستی مکن
 طایفه را کننده بر چار میل

۱- یعنی دشمنی که فرستاده برد او می رسد ۲- درین آیات می فرماید
 اردشیر چون میخواست با کسی درم آغازد بعزت فرستاده خردمند سوی دشمن
 می فرستاد که از راز بهائی وی آگاه شود (که شناختی راز پیراهنش)
 اگر دشمن خرد را کار می بست و از ستیز و آویز دست بر میداشت از شاه خلعت
 و عهد و مشور می نامت و اگر سری پر شور و دای بر کین داشت و بی بدبخت
 آنگاه اردشیر جنگ را می ساخت ۳- گر نا، یعنی به درویش باید روح بید
 به توانگر

نخستین یکی گردد لشکر نگردد
 بلشکر چنین گوی کین خود که اند
 ارایشان صد اسب افکن از مایکی
 چو اسب افکند لشکر از هر در روی
 بیابند و ماند تپه قلنگاه
 چندان کن که با میمنه میسر
 همان بر با میسر میمنه
 بود لشکر قلب بر جای خویش
 وگر قلب ایشان بچند ر جای
 چو پیروز گردی رن خون مرز
 چو خواهد در دشمن کسی رینهار
 چو تو پشت دشمن ببینی ، بجز
 نباید که ایمن شوی از کمن
 عنایت بر آن بخش کو جنگ جست
 هر آنکس که گردد بدستت اسیر
 من از بهر ایشان یکی شارسان
 پیروزی اندر سردان گرای
 ز هر جا که آمد فرستاده
 ازو مرزبان آگهی داشتی
 بره بر بدی جای او ساخته

چو پیش آیدت روز ننگ و ببرد
 ندین رزمگاه اندرون بر چه اند
 همان صد نه پیش یکی اندکی
 نباید که گردان بر حاش حوی
 وگر چند سوار باشد سپاه
 نکوشند جنگ آوران یکسره
 نکوشند و دلها همه یک تنه
 کس از قلنگاه نگسلد پای خویش
 تو ما لشکر از قلنگاه اندر آیی
 چو باشد ر تو بد کنش در گریز
 تو ز بهار ده باش و کینه مدار
 میار و ، میردار هم حای بر
 سپه باشد اندر در و دشت کس
 مردی دل از جان شیرین پشت
 ندین بارگاه آورش نا گزیر
 بر آرم بومی که بد حارسان
 که او باشد بی گمان رهنمای
 و ترک و ز رومی گر آزاده^۲
 چنین کارها حوار نگداشتی
 کنارنگ از آن کار برداخته^۳

۱ - یعنی چون دشمن فرار کرد ، بجمع عتائم جنگ شتاب مکن و لشکر
 را پراکنده مساز ، مبادا از کمین دشمن این ماسی ۲ - یعنی با از کشورهای
 پارس ۳ - کنارنگ مردمان ، حاکم یعنی حاکم این کار را که تهیه حای و
 وسایل ریدگانی فرستاده باشد قبلا کرده بود .

ز پوشیدنیها و از خوردنی
 چو آنگه شدی ران سخن کاردار
 هیونی سر افراز و مردی دیر
 بدان تا بدیره شدیدی سپاه
 کشیدی برستنده هر سو رده
 فرستاده را پش خود خواندی
 بپرسی گرفتی همه راز اوی
 ر داد و ر بیداد در کشورش
 از آن پس بحوان و میش خواندی
 سحریر بردیش تا خوبش
 گسی کردش را فرستاده و از
 بهر سو فرستاد پس موبدان
 که تا هر سوی شهرها ساختند
 بدان تا کسی را که بی حایه بود
 خورش ساخت تا جایگاه شست
 فراوان سخن در بهر داشتی
 چو بی مانده گشتی یکی مایه دار
 چو ناست بر ساختی کار اوی
 زمین برومند و جای شست
 بیاراستی چون سایست کار
 بهر بر روی در دستار ندی

نیارش سودی و گستردی
 که او بر چه آمد مر شهریار
 برقتی نمر دیک شاه اردشیر
 بیاراستی تخت بیروزه شاه
 همه جامه پاشان بر آرده
 بر تخت درینش نشاندی
 ر بیک و ندو نام و آوار اوی
 ر آئین و از شاه و از لشکرش
 از تخت درینش نشاندی
 شده لشکر بی شمار انجمن
 بیاراستی خلعت شهریار
 بی آراز و بیدار دل بخردان
 درین بهر گنجی سردا حنند
 بودش بوا تخت بیگانه بود
 همان تاهراوان شود زیر دست
 بهر حای کار آگهان داشتی
 ورا آگهی یافتی شهریار
 مانند چنان تیره ناراز اوی
 برستمدد و مرده در دست
 گشتی بهاس شهر آشکار^۲
 همان حای آدر برستان ندی

۱ - بوا سارو برگ ۲ - مقصود این که نامرد و رشکسه چینی و چان
 میکرد و رارش آشکار بی ساخت

بمیدان شدی بسامداد بگه
 بجستی بداد اندر آروم کس
 زد ادش جهان بکسر آباد بود
 فرستاده بودی به گرد جهان
 بجائی که بودی زمینی حراب
 خراج اندران بوم برداشتی
 گرایدو که دهقان بدی نمگدست
 بدادی ر گنج آلت و چارپای

* * *

ردانا سخن بشنو ای شهریار
 چو خواهی که آزاد باشی ز ریح
 بی آزاری ریز دستان گزین
 چو آروم وارچین وارترک دهند
 ره مرز پیوسته شد باژ و ساو
 همه مپتران را ز ایران بخواند
 از آن پس شهنشاه برپای خاست
 چنین گمت ای نامداران شهر
 بگیتی مماند حر نام نمک
 باید مپادن دل اندر فرد
 کجا آنکه بر سود تاحش داس ؟
 بهالین همه خاک دارند و خشت
 همه هر که هست اندر بن مردمن
 هر آنکس که داند که دادار هست
 دگر آنکه داش مگپرید حواری

جهان را برین گونه آباد دار
 بی آزار و آکنده بی ریح گنج
 چو خواهی که یابی بداد آفرین
 جهان شد مراد را چورومی درند
 کسی را بند با جهاندار تاو
 سراوار بر تخت شاهی نشاند
 بخوبی بیاراست گمتهار راست
 زرای و خرد هر که دارند بهر
 هر آنکس که خواهد سرانجام نمک
 که هست آرس هر فراری نشد
 کجا آنکه بودی شکارش هر بر ؟
 خنک آنکه جرتخم نمکی نکشت
 همه گوش دارند ناندرز من
 باشد مگر ناک بردان بر سب
 اگر ریز دستید اگر شهریار

نگردد بر مرد دانا کهن
 ورون باشد از نندو رندان شاه
 بگیرد نژد کسان آبروی
 بود آشکارای او چون بهان
 حرد دارد و شرم و گمناز گرم
 به سپوده پیرا کند بر گزاف
 به پسندد آن مرد یزدان شناس
 حردمند خواهدت داکیره رای
 کجا نازه گردد ترا دین و کیش
 ناز و فروبی نحوئی گذر
 بگوئی به بیت رسان راز را
 که سنگ و سرد آورد رنج و درد
 را آمده عم ساشی دژم
 بیاری بدان کان شکار تو بیست
 اگر جان همی خواهی افروختن
 زمانه رازی بر و تنگ دار
 از آمبرش یکدیگر مگساید
 هم از داد ما گستی آباد ناد

* * *

دلت بر گسل زین سرای کهن
 نخواهد همی ، کسی آرמיד
 تو ، یادداری و او بایدار
 کجا آن سواران پیروز بخت ؟
 کجا آن سواران حسی سران ؟

سه دیگر ندایی که هرگز سخن
 چهارم چنان دان که بیم گناه
 به پنجم سخن مردم عیب حوی
 حنك آنکه آباد دارد جهان
 دگر آنکه دارد هم آوای برم
 هر بنده شمر سیم کر بهر لاف
 به مرد و به دارد کسی رو سپاس
 میانه گزیمی نمایی بحای
 کریں نگدردی شرح راهست پیش
 یکی آنکه از بخشش دادگر
 دگر مشکلی گردن آر را
 سه دیگر ننازی به سنگ و سرد
 چهارم که دن دور داری ز عم
 به سحرم نگاری که کار تو نیست
 زمانی میاسای از آموختن
 چو فرزند باشد برهنگ دار
 هر آن کس که ناداد و روش دلید
 دن زین دستان ما شاد باد

الا ای خریدار معر سخن
 که او چون من و چون تو بسیار دید
 اگر شهر بازی اگر بیشکار
 کجا آن بر رگس ، شرح و بخت ؟
 کجا آن حردمند کند آوران ؟

همه خاگ دارند بالین و خشت
 نشان سس بود شهریار اردشیر
 چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت
 فرمود تا روت شاپور پیش
 بندوگفت کاین عهد من باد دار
 سخنیهای من چون شنیدی نوز
 بدان ای پسر کاین سرای فرست
 بگهدار تن باش و آن خرد
 چو بدین کند شهریار آفرین
 به آن رس نه این ران بود بی بیار
 چگفت آن سخنگوی ما آفرین
 سر تخت شاهان نه بیچند سه کار
 دگر آنکه بی مایه را بر کشد
 سه دگر که با گنج خویشی کند
 بنخشدگی بار و داد و خرد
 رخ بادشا تیره دارد دروغ
 اگر پادشا آر گنج آورد
 کجا گنج دهقان بود گنج اوست
 بدان کوش تا دور مایی رحشم
 چو خشم آوری هم پشیمان شوی
 هر آنکه که خشم آورد پادشا
 چو بر شاه عیب است بد خوانستن
 هر دا بمان کار امروز را

خنک آنکه جز نام مکی بهشت
 جو از من سخن بشنوی یادگیر
 جهاندار بدار بیمار گشت
 ورا پندها داد از اندازه بیش
 همه گشت بدگوی را باد دار
 مگر باز دانی را ارز ارز
 ندارد ترا شادمان بی بهت
 چو خواهی که رورت سنگدرد
 برادر شود شهر یاری و دین
 دو اسار دیدنشان بیک سار
 که چو بنگری معر داد است دین
 بحسب رسیداد گر شهریار
 ز هر د هنر مند برتر کشد
 بدینار کوسد که بشی کند
 دروغ ایچ تا بر تو سر نگردد
 بداندیش هر گر نگردد شروع
 تن بر دستان برج آورد
 و گر چند بر کوشش و رنج اوست
 مردی بحوائ از گنه کار چشم^۲
 بورس نگهبان در زمان شوی
 سلک مانده حوائد ورا نارسا
 نباید بخوبی دل آراستن
 بر تخت مشان بد آهور را

۱- و زین کار کردن ؛ بهرین کردن ۲- یعنی چشم بحوائان و بنوش

محو از دل عامیان راستی
 از ایشان ترا گرد آید حس
 ترس از بد مردم بد بهان
 سخن هیچ مسرایی تا راز دار
 تو عیب کسان هیچگونه محوی
 و اگر چیزی گردد هوا بر حرد
 خردمند نابد جهاندار شاه
 چو خواهی که ستایدت یار سا
 نباید که ناشی وراوان سخن
 سخن بش فرهنگیان سخنه گوی
 مکن حواز حوا همنده درویش را
 هر آکس که نورش کند برگناه
 همه داد ده باش و درورد گار
 بیارای دل را بداش که ار
 چو بخشیده ناشی گرامی شوی
 تو عهد پندار و امانت ندار
 همی خواهم از کردگار جهان
 که باشد زهر بد نگهدارستان
 ز بردا و ارمان بران کس درود
 بر آمد چهل سال و بر سر دو ماه
 کمون دحمه را بر بهادیم رحمت
 روان مرا شاد گردان بداد
 نگفت این و تاریک شد بخت اوی

کرآن جستجوی آیدت کاستی
 تو هشمو ر بد گوی و آنده محور
 که از بد بهان تنگ باشد جهان
 که او را بود بر اساس و یار
 که عیب آورد بر تو بر عیب گوی
 خردمندت از مردمان بشمرد
 کجا هر کسی را بود بیک حواه
 نه خشم و کین چون شوی پادشا
 بروی کسان پارسائی مکن
 مهر کس بوارنده و تارده روی
 بر تخت منشان بد اندیش را
 تو پندیر و کس گذشته حواه
 حکم مرد بخشنده و برد بار
 بداش بود چون بدانی بوز
 بدادائی و داد نامی شوی
 فرزندمان همچین یسارگار
 شامنده آشکار و بهان
 همه بیک نامی بود کارتان
 که تارش خرد باشد و داد بود
 که تا بر بهادیم شاهی کلاه
 تو بساز تانوت و بردار تخت
 که بیروز نادی تو بر تخت و شاد
 در بیع آن سرو افسر و تخت اوی

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و
پیروزی ایرانیان را بود، چون از پادشاهی شاپور سی سال و دو ماه
گذشت رحمت بدبگرس را کشید و اورنگ شاهی را به «اورمرد» سپرد

پادشاهی اورمزد

دوره شهرناری اورمزد کوتاه بود و پس از مرگ وی تاج
و تخت ایران پسرش «بهرام» رسید

پادشاهی بهرام اورمزد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهرناری را پسر خود
که «بهرام» نام داشت نگذاشت و نگذاشت

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بناد و دانی ملک را ندا او مرد و کشور
را فرزندش «بهرام بهرامان» ناماند

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهش بر چار ماه بر اوراز نگریست تخت و گلاه
پادشاهی نرسی

پس از بهرام پسرش «نرسی» به سال پادشاهی کرد و کشور
را فرزندش «اورمرد» نام گذاشت

پادشاهی اورمزد دوم

اورمزد پس از سه سال پادشاهی نمود و چندی پس از مرگ
وی فرزندش «شاپور» مدنا آمد.

پادشاهی شاپور پسر ارششیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و
پیروزی ایرانیان را بود، چون ارپادشاهی شاپور سی سال و دو ماه
بگذشت رخت بدنگر سرا کشید و اورنگ شاهی را به «اورمرد» سپرد

پادشاهی اورمرد

دوره شهرسازی اورمرد کوتاه بود و پس از مرگ وی تاج
و تخت ایران پسرش «بهرام» رسید

پادشاهی بهرام اورمرد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهرسازی را پسر خود
که «بهرام» نام داشت بگذاشت و بگذشت

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بداد و دانش مانگ را بداد، او بهرد و کشور
را فرزندش «بهرام بهرامیان» نامید

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهیش بر چار ماه بر او را رنگرست تحت و کلاه
پادشاهی ترسی

پس از بهرام پسرش «ترسی» به سال پادشاهی کرد و کشور
را فرزندش «اورمرد» باز گذاشت

پادشاهی اورمرد دوم

اورمرد پس از سه سال پادشاهی بهرد و جمعی پس از مرگ
وی فرزندش «شاپور» بداد آمد

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتای)

چون شاپور چهارم دره شد تخت شاهی بیازاستند و از بر
تخت تاج در آویختند و کودک را زیر تاج در بر تخت پدر نشاندند،
شاهی بر او آفرین خواندند. یکی موبدی بود «مهروی» نام، در
پیشگاه بکرسی در نشست و دستوری بدان تنگی بست و جهان را
برای و داد داشت تا کودک پنجساله شد و از آن پس که فرهنگ بیاموخت
به جوگان ساری و سواری گزاید و بائین ساکن استخر را
تختگاه ساخت

ارعیان « طائره » که داری نامدار بود با سپاهی آمیخته
از تازی و رومی و پارسی بایران تاخت و طیسفون را تاراج کرد
و عمه شاه « بوشه » را باسیری برد طائر را از بوشه دختری آمد
که وی را « مالکه » نام نهاد چون ساسان بست و نش سناله شد
کین توری شاه عباسان را کمر بست و با سپاهی آرموده بدو تاخت
و بساز کس از لشکر وی را نکشت طائر بیمن گریخت و دری
اسوار را جایگاه ساخت شاپور در را در حصار گرفت و شب و
روز یکماهشان جنگ بود اتفاقا از دیوار در مالکه شاپور را دید
و چنان بدو فریاد گشت که جواب آرام از وی شد دایه خود را
در پنهان سامری برد شاپور هرستاد که .

نگویش که تا تو ر هم گوهرم هم از تحم برسی کند آورم
مرا گر بجوایی حصار آن تست چو ایوان بنایی گار آن تست
بدین کار تا دایه بیدان کسی زبان در بر زگی گروگان کنی
بدو دایه گفتم آنچه فرمان دهی بگویم ببارم از او آگهی

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت و دریا بدریا سیاهی گرفت
 رمین قیرگون، کوه چون بیل شد ستاره نکر دار قندیل شد
 تو گفتی که شمعست سیصد هزار ساویخته و آسمان حصار
 شاپور بدانگونه که رای مالک بود با دایه پیمان نهاد دیگر
 شب مالک مساقی بدر دستور فرمود که طائر و پررگان را از می
 مست و خراب کند آنگاه در بهان در دز نگشود و شاپور که مسجده
 بود بحصار تاحت و طائر و بسیاری آریاران وی را بکشت پس فرمان
 داد هر کجا تازی بیند دو دست و دو کفش برگردد و با این جهت
 عرب وی را «دوالاکتاف» خواند

پس از چندی نائیب نازک‌کنان بروم شد قیصر روم او را
 شناخت و گرفتار کرد و خود نایران تاحت و تاراج را چنان دست
 برد که، نایران زن و مرد و کودک مانند همان چبر سیار و اندک مانند
 شاپور بهمدانستانی نگهبانان از بندر هائی یافت، نایران نازک‌کن
 و قیصر را گرفتار ساخت و کین توری اشکر بروم راند و پیروزی یافت
 و ساهش بگدست بدجاء سال که اندر زمانه بودش همال
 مانند یکی مرد کویا رچین که چون او منصور بلند رمن
 بدان چربدستی رسیده نکام نکی برمنش مردمانی تمام
 بصورتگری گشت بی‌مهرم ز دین آوران جهان برترم
 رچین نزد شاپور شد نازخواست بی‌غمیری شاه را نازخواست
 سائوز موبدان را فرمود از هر در نامانی سخن گفتند و
 چون او در گفتار فروماند شاه بر آسوفت و گهت دوسش بر کشیدند
 و نگاه امنیاشتند

و شاپور از آن گونه شد روزگار که در باغ با گل دیدند حار

ر داد و زرای و ز فرهنگ باوی زس کوشش و بخشش و جنگ باوی
 مر او را بهر نوم دشمن ماند بدی را نگیتی شیمن ماند
 چون همتاد و اندسال از عمر شاه نگدشت و هر گاه را فرار
 دید او رنگ شاهی را سرادر کپتر جوش اردشیر سپرد باین بیمان
 که چون فرزند خردسالش « شاپور » بمردی و برگی رسد تاج و
 تخت و گنج و سپاه را بدو بازدهد.

پادشاهی اردشیر نکوکار

چو نشست بر تخت شاه اردشیر بیاراست آن گاه شاپور پیر
 چو ده ساله گیتی همیداشت راست بخورد و بخشید چندان که خواست
 بخت از کسی باز و سار و جراح همی رایگان داشت آن گاه و تاج
 مراورا « نکوکار » از آن خواندند که هر کس تن آسان^۱ ار او ماندند
 چو شاپور گشت اردر^۲ تاج و گاه مراورا سرد آن چیست کلاه

پادشاهی شاپور سوم

شاپور بجای عم خود اردشیر نکوکار تخت شاهی ایران
 بست و « چو شد سالیان پنج بر چار ماه » از جهان درگذشت

پادشاهی بهرام چهارم

بهرام در جوانی مرد و تخت و کلاه را سرادر کپتر جوش
 « یزدگرد » باز گذاشت

پادشاهی یزدگرد (نزهتگر)

یزدگرد با ایرانیان بدرفتاری میکرد و وی را فریدی آمد
 که « بهرام » نام نهاد و برای تربیت پرورش او از روم و چین و هند

و عرب دانشمندان حواست و از میان آنان مندر بهمان را ارتقاریان
برگرید و فرزند را بدو سپرد .

چو شده هفت ساله مندر چه گهت
چنین گهت گای مهتر سر فرار
بدانده فرهنگیانم سزار
مرا بخردی هست اگر سزار بیست
هران چیرکان درخور پادشاست
سیر راسنی دانش آمد درست
نگه کرد مندر بدو خیره ماند
بر بر لبان نام نزدان بخواست

مندر استادان بر گماشت تا بهرام را ادب و فرهنگ و
هنرهای دلیران آموختند چون برومندی یافت آرزوی دیدار مندر
بایران بازگشت ، اما بر دگر با وی بیز بدشستی رفتار کرد ، بهرام
دیگر بار از ایران رخت برست و مندر بیوست

بس از چندی بر دگر در است آب در چشمه «سو» ناکشت
بررگان ایران گرد شدند که ، بخواهم بر تحت ازین تحمه کس ، و
یکی از ساهرادگان را که «حسرو» نام داشت شاهی بنامیدند

بهرام که از مرگ مندر و شاهی حسرو آگاه شد با بهمان
و سی هزار سوار عرب بایران راند و سر انجام با بررگان ایران
بسمان نهاد که قاج شاهی را میان دو شیر ژدان گذارند تا هر کس
بمردی قاج بر گردد بر تحت بشنند ، چش کردند ، بهرام سیران را
نکشت و قاج بگرفت و بر سر نهاد بحسرت حسرو بوی درود فرستاد
و بررگان ، شاهی مراو آفرین خواندند

پادشاهی بهرام پور

ندانگه که شد پادشاهیست راست
 همه نزم و بنجیر بدکار اوی
 چندان بدکه روزی بنجیر شر
 شد پیر مردی عصائی بدست
 دو مردند شاهان بدین شهر ما
 نارادگی «لنک» آب کش
 لنک سم روز آب دارد بگاہ
 «براهیم» بی در جهودست زفت
 درم دارد و گنج و دینار پیر
 بسند کسی سان اوزا بنجش
 چو شنید بهرام آمدش خوش
 منادی گری را فرمود شاه
 که هر کس که از لنک آبکش
 همی بود تا زرد گشت آفتاب
 سوی خانه لنک آمد چو ساد
 منم سرکشی^۳ گفت از ایران سپاه
 یک ایشب اگر خود درنگم دهی
 بسند نداد لنک ر اوزا اوی
 ورا گفت زود اندرآی ای سوار
 فرون کشت شادی و انده نکاست
 دگر اسب و میدان و جوگان و گوی
 همرفت تا چند گرد دلیر
 بدو گشت کای شاه برداں پرست
 یکی بانوا دیگری بر هوا
 نارایش خوان و گفتار خوش
 دگر سمه مهمان بجوید ز راه^۱
 کجا رفتی او شاید نهفت
 همان فرش دنیا و هرگونه چیز
 همیشه ر مهمان بود بر ر خشم
 ر کردار آن لنک آبکش
 که شویانگ رن نش بازار گاه
 خرد آب خوردن باشدش خوش
 مشت از بر باره رود باب^۲
 برد حلقه بر چوب و آواز داد
 چو شب تیره شد بازماندم ز شاه
 همه مردمی باشد و فرهی
 وزان خوب گنهار دمسار اوی
 که چشمود نادار تو شهر یسار

۱ - یعنی در نصف روز آبکشی میکند و از دستبرد خود بیم دیگر
 دور را میمانداری میکند ۲ - رودیاب تند و هوشیار ۳ - سرکش در اینجا
 یعنی سردار سرافراز .

فرود آمد از اسب بهرامشاه
 یکی چاره ساخت بر خوردی
 چونان خورده شد در زمان میران
 بخت آسب و نامداد پگاه
 چنین گفت لنگ بهرام گور
 بیاریم چسری که باید بحای
 چنین گفت تا آبکش شهریار
 شد لنگ و مشک چندی کشد
 یکی بود دستار در ریز مشک
 پیخت و بخوردند و می خواستند
 چو شب روز شدیر لنگ رفت
 بدو گفت روز و شان شاد باش
 بز دست نامی یک امروز بیز
 بازار شد مشک و آلت سرد
 خرید آنچه بانست و آمد دمان
 چونان خورده شد در گرفتند جام
 چو روز چهارم بر ابرو حجت هور
 بیامد مشک اسب رس بر نهاد
 نهان از سپه باز بهرام تم
 مرد در بدو گفت کز شهریار
 شب آمد بدانم همی راه را
 گر امشب ندین خانه یانم سبنج^۱

همی داشت آن باره لنگ نگاه
 بیورد هر گونه آوردی
 بیورد یک جام می شادمان
 از آوار او چشم نگشاد شاه
 که شب می بوا بد همانا سنور
 یک امروز بامن نشادی گرای
 که امروز چندان نداریم کار
 خریدار آسب نیامد پدید
 بازار شد گوشت آورد و کشک
 یکی مجلس دیگر آراستند
 بیامد نردیک بهرام تفت
 ر ریح و تم و کوشش آراد باش
 چنان دان که حشده جان و چیر
 گروگان پیرمابه هردی سبرد
 نردیک بهرام شه شادمان
 نخست از شهنشاه بردند نام
 شد از خواب بیدار بهرام گور
 بنحجیر که رفت از آن خانه شاد
 سات سوی جان دراهام رفت
 نمادیم چو بار آمد او از شکار
 بیام همی لشکر شاه را
 باشد کسی را رهن درد و ریح

به پیش براهام شد پیشکار
 براهام گفتش که روی درنگ
 جهودیست درویش و شب گرسنه
 نگفتند و بهرام گفت ار سپنج
 ندی در بخسبم بخواهم سرای
 براهام گفت ای سرده سوار
 بخسی و چیرت مدرد کسی
 بجابه در آی از جهان تنگ شد
 پیمان که چیزی بخواهی ر من
 گر اسب سرگی و آب افکند
 بشگیر سر گمنش بیرون بری
 همان حشت را پخته تاوان دهی
 بدو گمت بهرام پیمان کنم
 فرود آمد و اسب را نالگام
 بمد زین نگسرد و دالینش زین
 جهود آن در خانه از بس مست
 از آن پس براهام گمت ای سوار
 نگیتی هر آنکس که دارد حورد
 می آورد چون حورده شدن جهود
 حروشید کای ربح دنده سوار
 هر آن کس که دارد دلش روشنست

نگفت آنچه بشنید از آن نامدار
 نگویش که این جایگاهست تنگ
 بخسبند همی سر زمین سرهنه
 نیام ندی خانه کایدت ربح
 ندارم بچیری دگر نیز رای
 همی ربحه داری مرا حوار خوار^۱
 از این در مرا ربحه داری بسی
 همه کار بی درنگ و بی رنگ شد
 ندارم بمرگ آنچه^۲ و کس
 و گر حشت این خانه را بشکند
 برو بی و خاکش بهامون بری
 چو سداز گردی رحواب آن دهی
 زان را پیمان گروگان کنم
 مست و بر آهیخت تبع از پیام
 بنخمت و دو پایش کشان در زمین
 بیاورد خوان و بخوردن شست
 چو اس داستان شنوی یاد دار
 چو حوروش باشد همی بگرد
 در آن می و را روشنائی فرود
 ندی داستان کین گوش دار
 درم بیش وی چون یکی جوش است

کسی کو ندارد بود خشک لب
چو از کوه حنیجر بر آورد هور
بران چرمه باجران رس نهاد
بیامد براهام گمت ای سوار
بگفتی که سر گین اس نارگی
بدو گمت بهرام شو پایکار
دهم زر که سر گین بیرون برد
بدو گمت من کس ندانم که خالک
تو پیمان که کردی نکری مبر
چو شنید بهرام ازو این سخن
یکی خوب دستار بودش حریر
برون کرد و سر گین بدو کرد خاک
و رانجا بگه شد با یوان خویش
بشگر چون تاج بر سر نهاد
فرمود تا لبیک آنکش
سرزدند یوان براهام را
چو در بازگه رفت نشانندید
دشو گمت رو بازگهها سر
بخان براهام رو بی کنار^۲
بشد پانک دل تا بخان چه بود
زر و زسیم و زر هر گوهری

چنان چون توای گر سنه نم شب
گر نزان شد از حرات بهرام گور
چهره رس از برش خشک بالین نهاد^۱
نگمتر خود بر شی پایدار
بحاروب روم سناک نارگی
بیاور که سر گین کشد بر کنار
وزین خانه تو بهامون برد
برو بد برد برد اندر معاک
ساند که حواصت بیداد گر
یکی تازه اندیشه افکنند بن
بموره دزون پر زمشاک و عسر
ببنداخت با جامه اندر معاک
همه شب همی ساحت درمان حوش
سپه را سراسر همه بار داد
بشد پیش او دست کرده بکش
جهود بدانیش بدنام را
یکی تا کدل مرد را خواندند
نگر با ساشی بجر داد گر
نگر تاجه بیسی بهاده بیار
همه خانه دینا و دینار بود
بهر ندره بر بلند افسری

۱ - یعنی رس مگر ، همان دلس حش و معنی که شب در سر نهاده بود

۲ - کیار کاهلی ، بی کیار یعنی بی درنگ

ندانست موند مر آرا شمار
 همه بار کردند و چیری نماند
 نماند اندران شاه ایران شکست
 که چندین نورزیداً مرد جهود
 از آن صد شتروار زر و دزم
 جهاندار شاه آنگش را سپرد
 ارآن پس براهام را حوایدو گفت
 سوار آمد و گشت با عا سخن
 که هر کس که دارد فروبی خورد
 کسوں دست یاران ر خوردن نکش
 دزم داد نایاک دل را چهار
 سرا بیست زین بیشتر مر ترا

بیامد دگر روز شگیر شاه
 بدست چیش هرمنز کد خدای
 بر او داستانها همی حوایدند
 سنگ و یوردز پیش و شاهین و نار
 چو خورشید تانان بگنبد رسید^۲
 و خورشید تانان دزم ساز گشت
 پیش اندر آمد یکی سر حای
 یکی حای آباد و با حرّمی

۱ - و زوریدن و راهم ساختن ۲ - کبابه از افس که همین قدر که جان

بدر بردی مسون باش ۳ - یعنی چون ظهر شد

از آن ده فراوان برآه آمدند
 جهاندار پر خشم و پرتاب بود
 نکردند از آن ده کسی آفرین
 از آن مردمان تنگدل گشت شاه
 نمود چنین گفت پر خشم شاه
 گنایم دد و دام و هیچیر ناد
 بداست موند که فرمان شاه
 بدیشان چینی گشت کاین سز جای
 خوش آمد شهنشاه بهرام را
 شمارا همه یکسره کرد مه
 دن و مرد و کودك سراسر مه آمد
 خروشی برآمد ز بر مایه ده
 دن و مرد از آن پس یکی شد برای
 چو ناناك^۳ شد مرد مرنا نده
 همه يك^۴ دیگر بر آهیختند
 چو برخاست زان روستا دستخیز
 نهادند بران بی با و بر
 همه ده بویرانی آورد روی
 شده دشت ویران و بران سرای
 چو یکسال نگذشت و آمد بهار
 بدان جای آباد و حرم رسید

بهاره بی پیش سیاه آمدند
 همیخواست کاید بدان ده فرود
 تو گفستی بست آن خران رارمیں^۱
 بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
 که چوین بد اختر یکی جایگاه
 بجوی اندرون آشان قبر ناد
 چه بود اندر آن سوی ده شد رراه
 پرار صوه و مردم و چار پای
 یکی تازه کرد اندرین کام را
 بدان تا کند شهر از این خوب ده
 یکایک همه کدخدای ده اند
 ر شادی که گشتند همواره مه
 پرستار^۲ و مردوز نا کدخدای
 بریدند نا گه سر مرد مه
 بهر جای بی راه خون ریختند
 گرفتند نا گاه از آن ده گریز
 شد آلت ورزش و سار و در
 درختان شده خشک و بی آب جوی
 رسیده از او مردم و چار پای
 از آن سو منخچیر شد شهریار
 نگه کرد و بر پای حاشی ندید

۱ - مفهوم بیت این که از مردم ده کسی بدیرانی شاه را لب نگشود و
 از حاشی گویی مردم منخچیر شده بودید ۲ - پرستار خادم ۳ - ناک ترس

در حثان شده حشك و ویران سرای
 زح شاه بهرام ارآن زرد گشت
 نمود چمین گفت کای روربه
 برو ترو آباد گردان ز گنج
 ز پیس شهنشاه موند برفت
 ز برن همی سوی برن شتافت
 فرود آمد ار اسب و بنواختش
 ندو گفت کای حواجه سال حورد
 چمین داد پاسخ که بک زورگار
 نامد یکی بیخورد موندی
 بما گفت نکسر همه مهترند
 نگفت اس و این ده بر آشوب گشت
 اران سر بر درد شد روربه
 چمین داد پاسخ که مهتر بود
 ندو روربه گفت مهتر تو باش
 ز گنج جهاندار دسار حواه
 ندان موند سر بهرین مکن
 چو شنید پیر آن سخن شاد گشت
 هم آنگه سوی خانه شد مرد بر
 زمین را آباد کردن گرفت

همه مرد می مردم و چار پای
 ریزدان بترسید و پردرد گشت
 دربع است ویران چمن خوب ده
 چمن کس کریں بس سیماندرج
 بدان جای ویران حرامید تفت
 نمرجام بیکار پیری بیافت
 بر خویش بر دیک نشناختش
 چمین جای آباد ویران که کرد ؟
 گذر کرد بر نوم ما شهریار
 اران نامد از آن پی بر ندی^۱
 نگر تا کسی را نکس بشمرید
 در اعات و کشتش و چوب گشت
 برسید و گفت ار شما کیست مه ؟
 بحائی که تخم گنا بر بود^۲
 بهر کار چون بر سرافسر تو باش
 همان تخم و گاو و خر و نار حواه
 به بر آرزو داند او این سخن
 از اندوه دیرینه آزاد گشت
 بیاورد مردم سوی آب گیر
 همه مرد ها را سردن گرفت

۱ - یعنی از آن بررگانی که همواره در راه شر و فساد قدم می نهند
 ۲ - بر مرد پاسخ می دهد که مهتر محلی است که سوه و محصول آن تخم
 گیاه است ؟ یعنی جای حراب که خدا بی حوائد

خود و مرز داران بکوشید سخت
 از آن جای هر کس که بگریختند
 چو آگاه آمد، ز آباد جای
 یکایک سوی ده نهادند روی
 درختی بهر جای هر کس نکشت
 چو آمد بهنگام خرم بهار
 بگه کرد با گاه بهرام گور
 بر آورده رو کاخپای بلند
 همه باغ و آب و همه کشت و خوید
 نمود چنین گفت کای زور به
 بر اکنده زو مردم و چار پای
 بدو گمت نمود که از یک سخن
 همان از یک اندیشه آباد گشت
 مرا شاه فرمود کاین سر جای
 ترسیدم از کردگار جهان
 بدیدم چون بکند دو اندیشه کرد
 همان چون یک شهر دو کدخدای
 بر فتم بگفتم به پیران ده
 زبان کدخدایان و کودک همان
 چو مهتر شدند آنکه بودند که
 بگفتار ویران شد آن پاک جای
 و در این سر ایشان بخشود شاه

بگشتند هر جای چاندی درخت
 زمزگان همی خون دل ریختند
 هم از ریح این پیر سر کدخدای
 همه بر رو آباد کردند و جوی
 شد آن جای ویران بسان بهشت
 سوی دشت بچچیر شد شهر بار
 جهان دید پر کشتمند و ستور
 همه ده بر از گاو و ار گوسفند
 همه دشت پر لاله و شنبلیله
 چه کردی که ویران شد آن سرزده
 چه دادی که آمد کنون با جای؟
 بیای آمد این شارسان کهن
 دل شاه ایران از آن شاد گشت
 بدینار گنج اندر آور ز پای
 بگویند مهتران و کپان
 زهر دو بر آورد با گاه گرد
 بر و نوم ایشان نماید بحای
 که ای مهتران بر شما بیست مه
 پرستار و مردور با ایرمان^۲
 بیای اندر آمد سر مرد مه
 بگوهر رهن دور و ترس از خدای
 بر فتم نمودم دگر گویه راه

یکی با حرد پیر کردم پپای
 بکوشید و ویرانی آباد کرد
 بهانی بدیشان نمودم ندی
 سخن بهتر از گوهر شاهوار
 چو شنید شاه اینسخن گفت زه
 ورا خلعتی خسروی ساختند
 سخنگوی و ناداش وره نمای
 در ریر دستان از آن شاد کرد
 وزان پس گشادم در ایردی
 چو بر جایگه بر بردش بکار
 سراوار تاحی توای دور نه
 سرش را باس اندر افراحتند

ندان مرعزار اندرون راند شاه
 یکی بیشه دیدند پیر گوسمند
 یکی سر شان دید بهرام را
 بدو گفت بهرام کاین گوسفند
 بدو سرشان گفت کای نامدار
 هم این گوسمندان گوهر وروش
 توانگر خداوند این گوسفند
 بخروار با ناهور گوهر است
 ندارد بچر دختری چنگک ز
 بگیرد جر از دست دختر سید
 اگر بیستی داد بهرام شاه
 شهنشاه گیتی بکوشد برز^۲
 چو شنید بهرام بالای خواست
 ز لشکر هر آنکس که ندیکخواه
 شایان گریزان و بیم گریه
 ندیدی ز بیم دد آرام را
 که دارد برین نوم ناسودمندی؟
 و گیتی من آیم ندین مرعزار
 بدشت اندر آوردم از کوه دوش
 نه بیچند همی از بهیم گریه
 همان دروسم است و هم ریور است
 سر حعد زلفش شکس در شکن
 کسی مردم پیر از آن سان ندید
 مراورا کجا ماندی این دستگاه؟
 همان هوندش بیست بیداد گر
 یکی جامه خسرو آزای خواست

۱- مقصود این که سر شان در نگاهداری گله آرام و قرار نداشت

۲- یعنی شاه حرم مال ندارد

خدا شد ز دستور و ارشادش
 چنین گفت با مهتران روزبه
 بگوید در خان گوهر فروش
 بخواهد مر آن دخت را از پدر
 بیاید همی سیری از خمت و حیر
 شستان مر اورا فروں از صداست
 دریع این بروگمت و بالای اوی
 نه بیند چنو کس سالا و زور
 نه گردد از خمت و حیر زبان
 کند دیده تاریک و در حصار رود
 ز بوی زبان موی گردد سپید
 جوان را کند کور بالای راست
 بیک ماه بکبار از آمختن
 همین مایه از بهر فرزند را
 چو افروں کنی گاهس افروں بود
 شد شاه تا خان گوهر فروش
 برد حلقه را بر درو بار حواست
 پرستنده مهر دان گفت کست ؟
 چنین داد پاسخ که شگیر شاه
 بانگید در زیر من نارگی
 بیامد کبیرک بدهقان بگفت
 چنین داد پاسخ که نگشای در
 همایا پر از آرزو بد سرش
 که اکنون شود شاه ایران بده
 همه سوی گفتار دارند گوش
 بهد بی گمان بر سرش تاج در
 شب تیره زو جفت بگیرد گرس
 شهبشاه ازین گونه باشد بداست
 دریع این رح مجلس آرای اوی
 ناک تیر مرهم بدورد در گور
 برودی شود بست چون بدندان
 تن بست گردد روح لاجورد
 سپیدی کند زین جهان نا امید
 ز کار زبان چند گونه بلاست
 مگر افروں بود حوون بود در بختن
 نباید جوان خردمند را
 ز بستنی تن مرد بی حوون بود
 چو آوار چنگ اندر آمد گوش
 خداوند خورشید را بار حواست
 زدن در شب تیره از بهر چیست ؟
 بیامد سوی دشب بحییر گاه
 ارو بار ماندم سکبازگی
 که مردی همی خواهد ار ما بهمت ؟
 تو مهمان بد بستنی اندر مگر ؟

چو شاه اندر آمد چندان جای دید
چنین گهت کای دادگر یکخدای
مبادا بحر داد آئین من
گر افرون شود داش و داد من
همه ریز دستاں جو گوهر فروش
شپنشه سالای ایوان رسید
چو دهقان درآ دید بریای خاست
بهالی سفکند و نالش بهاد
گرامیایه خوابی بیاورد زود
بپورش بیازاست لب میربان
توئی میربان اندرین کاخ من
چونان حورده شد حام باید گرفت
بدو گهت بهرام تره شان
بیردان نباید شدن ناسپاس
بیاورد جامی کمیرک نمید
بیاورد دهقان بجام از بحست
بهرام داد آن دلارام حام
هم اکنون بدین ناتو بیمان کنم
فراوان بختدید ار او شهریار
من اندر ناوار چنگک آمدم
بدو میربان گهت کاین دحترم
همو میگسار و همو چنگک زن
دلارام را « آرو » نام بود

پرستنده هر جای بر نای دید
بخومی توئی بنده را رهنمای
مباد آرو گردنکشی دین من
پس از مرگ روشن شود یاد من
بماند نا ناله چنگک و بوش
ز در دحتر نامور را بدید
بامد حم آورد نالای راست
ز دیدار او میربان گهت شاد
بهاده برو خوردنی آنچه بود
بهرام گهت ای گو میربان
سامیر نا رای گستاخ من
بحواب خوش آرام باید گرفت
که باید چنین تاره زح مزبان
دل ناسپاسان بود بر هراس
می سرخ و حام از گل و شنبلیله
بخورد و بمشک و گلانش شست
بدو گهت میخواره را چیست نام
بهرام شامت گروگان کنم
بدو گهت نامم گشت سواز
به از مهر جام و درنگ آمدم
همی ناسمان اندر آرد سرم
همو چامه گو بست و انده شکن
همه عمگسار و دلارام بود

به پیش گشسپ‌آی باوی ورننگ
 نخستین حروش مغان بر گرفت
 همه جانیه ازوی سمن بوی گشت
 ر دیدار و بالا و فرهنگ اوی
 که گفتمی دلش گشت گنج بالا
 چنین گفتم با میزبان شهریار
 چو خواهی که یابی بداد آفرین
 کزین شیردل چند خواهی نثار
 بر او شوی سودمند آبدت ؟
 که ای باب اراده بیک حوی
 همالم گشسپ سوار است و س
 سپهرام گفتم ای سوار سرد
 همان کوشش و دایش و رای اوی
 از او آگهی بهترست از نشست
 گر او را همی مانند جام گیر
 بوتره کسی کار بود از چند
 سر نامداران برآید ز خواب
 شکینا دل و نیر خواننده را
 به آئین شاه آفریدون بود
 و گر بیز کاری تو آراستن
 ردن فال در راه داور بداست
 گر بندی پسندی تو او را بشوی
 بچشم سر از دور چون دیدمش

سرو سهی گفتم بردار چنگ
 زن چنگ زن چنگ بر گرفت
 چو رود بریشم سخنگوی گفتم
 جهاندار ارآن چامه و چنگ اوی
 برو بر بدانگونه شد متلا
 چو در پیش او هست شد «ماهیار»
 که دختر من ده نائین دین
 چنین گفتم با آرزو ماهیار
 بگه کن بدو تا پسند آبدت
 چنین گفتم با ماهیار آرزوی
 مرا گر همی داد خواهی بکس
 بگفتار دختر بسنده بکرد
 برفی بگه کن سرا پای اوی
 بگه کن بدل تا پسند تو هست
 مکن سر سری امشب آرام گیر
 بمستی بررگان سندی بند
 همان تا برآرد سپهر آفتاب
 بیارم ببران داننده را
 شب تیره از رسم بیرون بود
 به فرح بود مست زن حواستن
 بدو گفتم بهرام کاین سپیده است
 بدر گفتم با دختر ای آرزوی
 بدو گفتم آری پسنددمش

پدو گمت کا کنون نوجمت ویبی
 بدو داد و بهرام گورش بخواست
 پرستنده تازانه شهریار
 چو خورشید تاننده نمود تاح
 بیامد سپر دارو رو بیس کشان
 سپاه انجمن شد بدرگاه بر
 چو دربان بدید آن سپاه گران
 بیامد سر خفته بیدار کرد
 بدو گمت مرخصو نگشای دست
 که شاه جهان است مہمان تو
 رد دربان چو شنید ارباب سان سخن
 کہ من دوش پیش شہنشاہ مست
 ہماہنگہ یکی سده آمد دوان
 بر رفت آرزو نا می و نا نثار
 دو قائی شد و بر زمین ہوسہ داد
 بیامد پدر دست کردہ بکش
 بدو گمت شاہا گوا بخردا
 ہمہ سالہ گیتی نکام تو باد
 کسی کہ خورد داروی بیہشی
 مہم بر دزت نندہ بی حرد
 چنین داد پاسخ کہ از مردہ مست
 ہمستی بدیدم ر تو بد خوی
 بیامد بر یادشا زورہ

چنان دان کہ اندر نہت ویبی
 چو شد و ورشد کارها گشت راست
 بیاویخت از درگہ ماہیار
 زمین شد بگردار رخشندہ عاج
 بحستند از آن تازیانہ نشان
 چنان ہم کجا بر در شاہ بر
 سپر دار بسیار و زویہی و ران
 ہماں از می ناب ہشیار کرد
 بہ ہنگام خواست و جای ہشت
 ندین بینوا میہن و مان تو
 بہ پیچید بیدار مرد کہن
 چرا گشتم و دخترم می پرست ؟
 کہ بیدار شد شاہ روشروان
 پرستار با تاح و نا گوشوار
 بخندید از او شاہ و دل گشت شاد
 بہ پیش جہاندار خورشید فتن
 بررگا سترگا ردا مودا
 بہر جای بر تاح نام تو باد
 نماید گریدن جرار حاشی
 شہنشاہم از مردمان شمرد
 خردمند چیری نگیرد بدست
 ہماں ر آرزو این سخن شنوی
 گریدند جائی مر اورا ندہ

معماری بیاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل گسل
 بشد آرزو تا مشکوی شاه رگهر بهاده سر بر کلاه
 در روم و هندوچین و دیگر کشورها پراکنده گشت که
 پادشاه ایران ساری و شادی روزگار میگدراند و بشکوه داری
 نمی پردازد چو خاقان چین این سخن ها شنید ، سپاهی اسوه گرد
 آورد و بایران روی بهاد بهرام ، اران آگهی پرر تسمار شد ، و تحت
 و تاج راسرادرش « نرسی » سپرد و خود با شش هزار سوار گزیده ،
 سوی آذر آبادگان برکشید موبدان و بزرگان پنداشتند که بهرام
 از خاقان بگریخت تا گریز از خاقان رهبار خواستند و باز پدید رفتند
 از آن روی بهرام با لشکر ورزیده بی سارونده از بی راه
 راند تا بدینک مرو رسید که خاقان در آنجا بعملت می گدراند بود
 ناگهان بر او تاخته وی را گرفتار ساخت . ترکان ر بهار جستند شاه از آنان
 باز و نواستند و شهر « عرب » درآمد و ، بر آوزد میلی ر سنگ
 و رگج ، و آبراشاه مری ترک و ایران قرارداد

چون از این کارها بهر داحت نایران بازگشت و بحواشگری
 نرسی از گناه ایرانیان که از پی بوم و فرزند و گنج ما خاقان چین
 اردر آشتی درآمد بودند در گذشت
 بیامد نشست از بر تحت زر
 بخشید گسچی بمر د سار
 در تنگ زندان گشادید سار
 دل عمگنان از عم آزاد شد
 نمی خوردن اندر چون گشاد چهر
 یکی نامه نوشت شادان بهر

سرنامه کرد آفرین از نخست
 خرد بر دل خویش پیرایه کرد
 همه نکوئی ها ز بردان ساخت
 رذل کینه و بد خوئی دور کرد
 بداند ، که از داد جر نکوئی
 هر آنکس که از کار داران من
 نماند ، بینند جر چاه و دار
 نکوشد تا ز صحنها کم کنید
 که گیتی نماند و نماند ، کس
 درین گفتهها بر نشانه منم
 که چندان سپه کرد آهنگ من
 از ایدر^۳ بر ختم باندک سپاه
 یکی نامداری چو حاقان چین
 بدست من اندر گرفتار شد
 مرا کرد پیروز یزدان پاک
 بحر بندگی پیشه من مباد
 بجواهم حراح از جهان هفت سال
 بهر کار داری و خود کامه
 که با زبردستان جر از رسم داد

۱ - روان را سداش شستن یعنی خرد را وسیله علم و دانش مهند
 ساختن ، و این تعبیر در شاهنامه مکرر است ۲ - تا اینجا مستدا و بیت بعد خیرست
 ۲ - یعنی اگر کسی از کارداران و سواران من نماند ، آن کار داران
 و سواران جر زندان ، و یا مرگ سداش بیاند ۳ - ایدر اینجا

هر آنکس که درویش باشد شهر
هم از گنج مانی بیاری دهید
کسی را که وامت و دستش نهیست
هم از گنج ماشان تور بدوام^۱
بدین عهد ما شادمانی کنید
همان بدنگان را مدارید حوار
کسی کش بود مایه و سنگ آن
بدانش روان را توانگر کنید
ر چیز کسان دور دارید دست
نکوشید و بیمان ما مشکید
بیزدان پناهد و پیمان کسید
مجوئید آزار همسایگان
ر درویش چیزی مدارید باز
پاکان گرائید و بیکی کنید
ر دارنده برحان آنکس درود

از رفتار و داد بهرام ، جهانی برامش نهادند روی ، پس برسی
برادر خویش را فرمانمائی حراسان داد و بدادگری اندر فرمود .
پس از آنکه خاقان چین با بران روی بهد قیصر روم رسولی نذر بار
بهرام فرستاده بود در اس هنگام شاه او را بار داد و شواحت ، وی
پیر مردی دانشمند و از شاگردان افلاطون بود و در مجلس بهرام
دامود بررگ از هر درس سخن راند و چیرگی مودرا بود ، بهرام هر دو

داشتند را نواخت و خواسته بخشید و رسول را بخرمی باز گرداند.
 چو از کار رومی پرداخت شاه
 بخشید روی رمین سر سر
 بران پهلوانان پر حاشختر
 درم داد واسف و نگین و کلاه
 گرامیایه را کشور و تاج و گاه
 پر از راستی کرد یکسر جهان
 از او شادمانه کهان و مهان
 نما دادن چیر و گفتار سرد
 هر آنکس که بیدادند دور کرد
 که ای در هنر پاک دل بگردان
 و دران پس چنین گفت با موبدان
 در داش و کوشش و بگردی
 سر بیکوئی ها و دست ندی
 و درو بر بیداد شود کز و راست^۱
 همه پاک در گردن پادشاست
 که برو دهد آشکار و نهان
 همی خواهم از کردگار جهان
 ر خاک سیه مشک سارا کنم
 که با خاک چون جفت گردد تنم
 بگیرد ستمدیده^۲ دامنم
 بیوشید شسته دل از کاستی
 شما همچنین چادر راستی
 ر دهقان و تازی و رومی نتراد
 که جر مرگ را کس رمادر براد
 ر دامنش تن ازدها نگردد
 همان شیر درنده را مشکرد
 کجا آن بزرگان و فرح مهان
 کجا آن سواران و گردنکشان
 کربشان سینم گیتی شان
 کجا آن پرچهرگان جهان
 کربشان ندی شاد جان مهان
 هر آنکس که رح زیر چادر بهمت
 چنان دان که با خاک گشتست جفت
 جهان را بگردار بد سپریم
 همه دست یا کی و یکی دریم

۱ - معاد دو بیت اینکه هر چه در کشور از خوب و بد پیدا شود از

پادشاه کشور است

بیزدان دارند و کو داد فر
 که گر کرداری^۱ بیکمشت خاک
 اگر به سورم باش تنش
 و گر برگشته رشب چند پاس
 تاواش دبتاز بختم ز گنج
 و گر گوسفندی بود از رمه
 یکی است بر مایه تاوان دهم
 چو با دشمنم کار رازی بود
 فرستمش یکساله گنجی درم
 و دادار دارند بکسر سپاس
 همه رای با مرد دانا زبید
 به پیری بستی میارید دست
 از اندیشه دیو ناشید دور
 گنهکار بردان مانشد هیچ
 همه نامداران چو گمتمار شاه
 همه دیده کردند بکسر پر آب
 حروشان بر او آفرین خواندند
 شنگل پادشاه هند ارناتز گزاردی روی بیجیده بود بهرام
 چون فرستادگان نامه تهدید آمیز برگرفت و ناچند تن ارناتزگان
 به هندوستان شد در مدنی که بهرام در آنجا بود هنرها نمود چنانکه

۱ - کار دار حاکم، کارمد دولت ۲ - همه داد تا برف و سرما

۳ - سپاس است یعنی تاوان میدهم بی هیچ منعی ۴ - یعنی اگر

سواری در آن کار راز و رجم خسته شود .

شنگل فریخته وی گشت و دختر خود را بری ندو داد و بهیچ زوی
 بارگشت او را اجازت نمی فرمود سرانجام بهرام بیاری دختر شنگل
 از هند بگریخت و بایران بازگشت پس از چندی شنگل با دیگر
 پادشاهان حاور ستان بایران آمدند و در هنگام بازگشت از بهرام
 هدیه ها یافتند

بهرام گور در برزگوازی و بحشدگی و مردم نواری همان
 بداشت و شصت و سه سال بکامرانی پادشاهی کرد چون مرگ خود را
 قرار دید برزگان را بخواست و اورنگ شهر باری را بفرزدش
 برد گرد سپرد

به بود و به باشد چو سز شاه حدایا رواش بشوی ارگناه

پادشاهی نزد گورد

پس از بهرام گور پسرش برد گرد هجده سال پادشاهی کرد
 برد گرد دو دسر داشت « بیروز » و « هرمر » و چون دسر کوچکتر
 هرمر را بخرد مندی و شرم و آهستگی بود پادشاهی ندو سپرد و
 در گذشت

پادشاهی هرمر

چون هرمر پادشاهی یافت برادر بزرگتر او بیروز بیاری
 هیتالان کشور را از برادر ستاند

پادشاهی بیروز

در آغاز سلطنت بیروز همت سال قحطی و خشکی کشور را
 فرا گرفت پادشاه حراح از مردم برگرفت و فرمود توانگران ما
 درویشان اناری جویند وی شهری نام « بیروز رام » که در پاندار

گوینده گفت این ری است ، و شهری دیگر بنام « بادان پیروز »
که ، اکنون همی خوایش اردبیل ، آباد کرد

پیروز را دو پسر بود « قباد » و « بلاش » ، در هنگامی
که رزم ترکان می شد قباد را باخود برد و بلاش را جاشین خویش
ساخت درین رزم پادشاه ترکان « خشنوار » پیروز را هلاک ساخت
و قباد را اسیر کرد

پادشاهی بلاش

پس از مرگ پیروز و گرفتاری قباد ، بلاش تخت شاهی
مستقر گشت یکی از بزرگان اسرا که از مردم شیراز و نامش
« سوفرای » بود بکین توی پیروز توران زمین لشکر کشید و در
« بیکند » ترکان را سخت شکست داد خشموار آشتی جست و اسیران
ایران را که از آن جمله قباد بود باخواستہ بسیار بسوفرای فرستاد
سوفرای پذیرفت و پیروزمند و شاد بایران بازگشت از آن پس
در حقیقت کشور داری باسوفرای بود و چندی که برآمد قباد را بهجای
بلاش باورنگ شاهی بنامد .

پادشاهی قباد

چو بر تخت نشست فرخ قباد کلاه بزرگی سر بر نهاد
همه مهتران آفرین خواندند ز برحد تاجش بر افشاندند
جوان بود ، سانش سه پنج و یکی رشاهی و ز بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایران بند کدخدای
همه کار او پهلوان راندی کسی را بر شاه نشاندی
اندک اندک قباد از سوفرای بیمنایک شد و در هنگامی که او شیراز بود

شیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند سو فرای که بد گمانی شاه
 داشت خود بند بر پای نهاد، و چون نزد قباد درآمد شاه او را کشت.
 این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت، قباد را بند بر نهادند و برادرش
 «جاماسب» را شاهی نشانیدند.

سو فرای را فرزدی خردمند «زر مهر» نام بود ایرانیان
 قباد را بسته بندو سپردند که بخون حواهی پدر نکشد، ولی زر مهر
 شاه را نواخت و از وی بند برگرفت و چون مدتی برآمد با قباد
 و تسی چند ارهاو حواهان او شاهنگام بگریختند و سوی مرز هیتال
 کردند روی چون ناهوار رسیدند در دهکده بخانه دهقانی فرود
 آمدند که نژادش بربندون می پوست

یکی دختری داشت دهقان چوماه	ر مشک سبه بر سرش بر کلاه
چهارحوی چون روی دختر دید	ر معر جوان شد خرد ناندید
همانگه بیامد بر زر مهر گفت	که ناتو سخن دارم اندر بهفت
برو دار من بش دهقان بگوی	مگر رحمت من گردد این ماه روی
شد تیز و دارش بد همان بگفت	که گر دختر خوب راست جهت
یکی پاك اشارش آرم بجای	که گردی ناهوار بر کدخدای
گرا مانده دهقان بر زر مهر گفت	که این دختر خوب را بیست جهت
اگر هست شاسته فرمان تراست	مر این را ندان ده که او را هواست
بیامد خردمند برد قباد	که اس ماه بر شاه فرخنده باد
قباد آن پر روی را بیس خواند	بر انوی کند آورش برشاند
در آن ده بیك هفته از بهر ماه	همی بود و هشتم بیامد بر آه
بر شاه هیتالان شد قباد	گذشته سخنها برو کرد یاد

مگفت آنچه کردند ایرانیان پذیرفت شمشیر زن سی هر از
 ز هیتالیان سوی اهواز شد چو بردیکی خان دهقان رسید
 همه مرده بودند برد قباد پسر زاد چشت تو در شب یکی
 چو شنید در خانه شد شاد کام معماری سیجبد و آمد بر راه
 که از راه پیدا بود اندکی همایگاه کسریش نهاد نام
 بسته بدو اندرون حفت شاه دل از درد ایرانیان بر رخون
 موبدان و سرداران سر از سگالش قباد را دیگر بار بیادشاهی
 در گریه شدند

ورا گشت آن شاهی آراسته جهان گشت برداد و پرجواسته
 برین گونه تا گشت کسری بزرگ یکی کوزکی سد داس و سترگ
 بهر هتکیان داد فرزید را چنان تازه ساح برومند را
 قباد با روم سر در آویخت و دو شهر بگرفت، در ایران هم
 شادمانی چند بر آورد که از آن جمله مداین بود

سخن گوئی دادش که «مردك» نام داست آنسی بوس آورد که
 زن و خواسته باید اندر میان چو دین بهی را بخواهی زبان
 بدس دو بود رشك و آر و سار که با چشم و کس اندر آمد برار
 همی دیو بیحد سر بگردان بساد نهاد این دو را در میان
 پادشاه آنسو مردك را پذیرفت و او را بر کسید رای کسری بوی
 نگروند، سر انجام در محاسن پادشاه موبدان و مردك از هر در سخن

راندند و چون کثری وی را همی مردك آشکارا شد، قباد اراں آئس
روی نگاشت و فرمان وی کسری مردك و مردکیان را بکشت قباد
پس از چهل سال نادرشاهی نمود و کشور را نکسری سپرد

پادشاهی افوشیروان

چو کسری شست از بر تخت عاج
مردگان گیتی شدند ابحس
چنین گشت کر کردگار سپهر
هر آن کس که اندیشه ند کند
اگر پادشا را بود پیشه داد
از امروز کاری نهدا ممان
گلستان که امروز باشد بار
مداکه که نانی نت زورمند
چو چیره شود بر دل مرد رشك
و گر بر خرد چیره گردد هوا
دگر مرد نکار بسیار گوی
نکری ترا راه تاریك تر
نکاری که تو بسندستی کنی
سخن نهنز گشت و بیچارگیست
همه مردمی داد و راستی
هر آنکس که ناسد از ایرانیان
ساید رها گنج و گهتار برم

سر بر نهاد آن دلفرور تاج
چو شست سالار با رای رن
دل ما پر از آفرین باد و مهر
بهر جام ند با تن خود کند
شود بی گمان هر کس ارداد شاد
که داد که فردا چه گردد رهان؟
تو فردا یچی گل ساید نکار
ریماری اندیس و درد و گریه
یکی دردمندی بود بی رشك
بخواهد ندبوانگی بر گوا
نماید سرد کشش آبروی
سوی راستی راه تاریك تر^۲
ند آید که کمندی و سستی کسی
بمیچارگان بر ساید گریست
ساید نداد اندرون کستی
سندد برین بازگه بر میان
چو ناسد سر ستنده با رای و شرم

۱ - یعنی افوشیروان ۲ - ظاهراً مقصود این که راه راستی دقیق و بیاضاف
است و بیمودن آن باسانی میسر نیست

شما دل بهرمان بزدان پاك
 فرورنده قنح خورشید و ماه
 بدارید و از ما مدارید پاك
 نماینده ما را سوی داد راه
 ساراست جان و دل ما سپهر
 جهانی ازو ماند اندر شکست
 چو بوشین روان این سخن برگرفت
 همه نکسر از حای مرخواستند
 مرد آفرینی بو آراستند

ابوشیروان چون در سلطنت استقرار یافت نكشور داری و
 داد گستری برداحت ایران را بچهار بخش کرد و کارداران دادگر
 برگزید پس فرمود از اصبی را مساحت کنند و مالیات را معدل
 و داد در سه قسط از رعیت ستانند

رشاهان که با تخت و افسر شدند
 داد گر تر در ابوشیروان
 نگنج و بشدر توانگر بندد
 که جاوید نادا روانش جوان
 تخت و بدیهم و فرزانگی
 هشیوار و بنا دل و ساد کام
 بهرمود تا بش درگاه شاه
 سرش برتر از تنغ درگاه کاج
 نهادند نکسر تاوار گوش
 سر امر باسب اندر آرید نای
 سر بر نهاده ر آهن کلاه
 کسی کار درم خواهد از شهر باز
 هوا شد در گرد سواران سناه
 درفش و سر تاج کسری بدید
 بهرمودشان باز گشتن بحای

ندد داد گر تر در ابوشیروان
 نه روز بر هنر تر مردانگی
 ورا موندی بود « ناك » بنام
 بدو داد دیوان عرص سپاه
 ساراست جائی بلند و فراح
 ر دیوان ناك بر آمد حروش
 که ای بهداران جنگ آرمای
 حرامند بکسر بدرگاه شاه
 زره دار و نا گره گاو سار
 پیامد بدیوان ناك سپاه
 چو ناك سپهرا همه نگزید
 ر دیوان باسب اندر آوردنای

در پس سر نگدشت گردان سپهر
 خروشی بر آمد در درگاه شاه
 همه با سلاح و کمان و کماند
 بر قند با سره و خود و گمر
 نگه کرد بانگ بگرد سپاه
 چنین گفت کامرود با فر و داد
 بر ور سه دیگر بر آمد خروش
 نهاد که از لشکر آن یک سوار
 باید بدس باز گه بگذرد
 هر آنکس که هست او متاع از خند
 نهاد که بر عرص آرام بدست
 شهت شاه کسری چو نهاد گوش
 بخندید و حمتان و معر به خواست
 بدیوان بانگ حرامید شاه
 فرو هسته از ترگ رومی رده
 یکی گزده گاو بکر بختنگ
 سارو کمان و برس بر کماند
 عمان را چپ و راست لخمی بسود
 نگه کرد بانگ بسند آمدش
 بدو گفت شاهان ابوشه بدی
 دلیری بد از بنده اس گفتگوی

چو خورشید تاننده نمود چهر
 که ای گرز داران ایران سپاه
 بدرگاه بانگ شوید از جمد
 همی گرد لشکر بر آمد با بر
 چو پیدا آمد فر و اوزید شاه
 همه باز گردید پیروز و شاد
 که ای نامداران ما فر و هوش
 ابا ترگ و با جوش کارزار
 بدیوان عرض نام او بنگرد
 بر و بزرگی و تحت بند
 سخن بر محانا و ما شرم بست
 و دیوان بانگ شنید آن حروش
 درفش بزرگی بر افراشت راست
 نهاد بر سر بر آهن کلاه
 زده بر زره بر فراوان گره
 زده بر کمر بچار تیر حدنگ
 میان را بر پس کمر کرده بند
 سلیح سواری بانگ نمود
 شهت شاه را فر همدا آمدش
 روان را بهر هنگ نوشته بدی آ
 سرد گر پیچی تو از داد روی

عنان را یکی بار پیچی بر است
 دگر نازه کسری بر انگیحت است
 بگه کرد نازک بدو خیره ماند
 سوازی هزار و یکی دو هزار
 درمی فرون کرد روری شاه
 فراوان بحدید نویس روان
 چو برخواست نازک ز دیوان شاه
 بدو گفت گای شهریار بزرگ
 همه در دلم راستی بود و داد
 درشتی ساند که باشد درست
 بدو گفت شاه ای هشیوار مرد
 چهل روز بودی عرس را درنگ
 پس آگاهی آمد بروم و بپند
 رهین را بگردار تابنده ماه
 دل شاه هر کشوزی خبرد گشت
 ندیدند با خوشتن تاو اوی

چنان کنز حردعتدی نوسراست
 چپ و راست برسان آدرگشست
 جهان آورین را فراوان بخواند
 بودی کسی را گند بر چهار^۲
 ندیوان حروش آمد از بازگاہ
 که دولت جوان بود و حسرو جوان
 بسامد بر نامور دستگاه
 گر امروز من بنده گشتم سترگ^۲
 درشتی بگیرد ز من شاه داد
 نوشته کسی کو درستی بحست
 تو هرگز در راه درستی مکرد
 برفتی جهانجوی با ساز جنگ
 که شد بوم ایران چو چینی پرند
 بداد و باشا بر ساراست شاه
 ز نوشروانیان روان سرده گشت
 سبک شد بدل باژ با ساو اوی

بس نوشروان گرد بادشاهی خویش نشان ارهت و کشور
 را از سر کشان و راهریان پرداخت درین هنگام مندر تازی از
 تاخت و تار رومانی بخرسان شکوه شاه برد ابو شیروان بحست
 بقصر روم نامه کرد و چون بندوی جز گرفت بدان کشور اشک کشد

۱ - معصود این که هر سواری را از یک تا چهار هزار درم میداد و ازین مبلغ
 تجاوز میکرد و شاه یکدرم افرون داد ۲ - سترگ درشت و تند

و شهری چند از روم گرفت قبض آشنی جست و ناژ گراری را
گردن بهاد داین پیمان اوشیروان بایران بار گشت .

جهاندار کسری چو حورشید بود جهان را ارو بیم و اُمید بود
بدین سان رود آفتاب سپهر بیکدست شمشیر و بیکدست مهر^۱
به بخشایش آرد بهنگام حشم به حشم آیدش گاه بخشش بیچشم
چس بود این شاه خسرو براد بازار استه بُد جهان را بداد
اگر شاه دندی اگر بر دست و گر پا کدل هر د بر دان پرست
چنان دان که چاره باشد رحمت ریوشیدن و خورد و جای نپفت
اگر نارسا باشد و رای رن یکی گنج باشد بر آکنده زن
بوسه که باشد سالها بلند فرو هشتمه تا پای مشکین کمند
خردمند و هشمار و نازای و سزم سخن گفتن چرب و آوار نرم
بر این سان زنی داست بر ماه شاه سالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بُد آن ماهر وی ر دیدار او شهر بر گنگوی
یکی کودکش آمدن خورسد چهر ز ناهید تا بنده تر بر سپهر
و را نامور خوانندی « بوش راد » بحستی ر بار از برش تند باد
سالک بر سان سرو سپی هنرمند و زیبای شاهمشهری

بوش راد کیش زردشت و راه پدر را بستندید و از مادر
آئین مسیح فرا گرفت اوشیروان سخت تنگدل شد و فرمود در بند
را در کند سائور در کاح شاهی بار داشتند ، بدانگه که بار آمد از روم
شاه ، از ریح راه شمار شد ، حرم مرگ بد را به بوسر اد بردند تاندها
شد و بدایان را بر هابید و تر سایان بر بند و بوستمند چون بدنگوه
سی هزار سوار بر او انجمن تند ، رایت شهر یاری بر افراشت

۱ - چون آفتاب را هم حرارت و شدت و سختی است و هم گرمی
و بخشندگی

« رام مرزبان » نگهبان مداین بود داستان را با او شیروان
نامه کرد ، شاه ار کار فرورد عمگین گشت .

یکی نامه نوشت بر داع و درد
مداستم این نامه با بسند
وران پر گناهان رندان شکن
گرای بی حرد سر پیچدر داد
که دشنام او ویژه دشنام ماست
تو اشکار بیارای و بر سار جنگی
وراندون که تنگ اندر آید سخن
گرفتیش بهتر ز کشتن بود
و گر خوار گیرد تن از چند
سرس بر گراید ز بالین نار
که هر کو بمرگ بدر گشت شاد
رام بر دین دستور شاه را بکار بست اما مدارا سود نداشتید
و سر انجام نوسراد در درمگاه کشته شد

کمون در سخنهای نور و چهار
مگر حواب را بپهده شمیری
دو بزه که شاه جهان بندش
روایهای روش بسند بحواب
یکی تازه تر بر گشائیم چهر
یکی بهره دانش ز پیغمبری
روان در حشمنده نگزیندش
همه بودی ها چو آتش در آب
اوشیروان شمی در حواب دید که در میگساری گزاری
با او بستنی و می از جام وی خواستی داستان را بخوانگر از آن
نار گشت آسان از تعبیر فرو ماندند شاه بهر سوی کس فرستاد

تا خوانگری دایا بگویند ، یکی از فرستادگان شاه نمر و آمد در آن
 شهر موبدی داشمنند بکودکی چنداوستدورند میاموخت مهتر کودکان
 را « برر جمهر » نام بود فرستاده شاه خواب را با موبد آموزگار
 در گهت استاد تعبیر نتوانست ولی برر جمهر گهت من دایم و جزیش
 شاه گویم

چون فرستاده و بو زر جمهر بدرگاه آمدند کسری نایر ز جمهر
 از آن خواب سخن را بد برر جمهر در بهان شاه گهت ، میان بتان شستان
 تو ، مردی بیحاشه رهن جای دارد کسری از بیگانگان ایوان برداخت
 و فرمود زبان شستان ، رخ از چادر شرم بیرون کنند ، و از پیش
 بگذرند علامی حوروی اندر میان پدید آمد که با دختر مهتر پنج
 شستان در آمده بود شاه آن دو را نکشت و برر جمهر را سواحت
 و ارجمندی بخشید

فرورنده شد کار بو زر جمهر بدو چهر بسود گردان سپهر
 همه روز و روزش فرون بود سخت بدو شادمان بد دل شاه سحت
 دل ساه کسری بر ار داد بود بدانش دل و معرش آباد بود
 بدرگاه در موبدان داشتی رهر داشتی بگردان داشتی
 رهر موبدی بو سخن حواستی دل خود بدانش ساراستی
 بدان گاه بو بود بو زر جمهر سراینده و ریزک و خوب جمهر
 چنان شد کراں ناموز موبدان ستاره شناسان و ار بگردان
 همی داش آموزحت و اندر گذشت بران فیلسوفان سرافرار گهت
 برار ستاره چو او کسی نبود رراه برشکی ر کس پس بود
 تدبیر و آرایش و رای نیک از او بود گمتار هر جای نیک

چنان بد که یگرور شهاد جوان
 که باشند دانا و دانش پذیر
 برفتند بیدار دل موبدان
 چونان حورده شد جام می خواستند
 بدادندگان شاه بیدار گفت
 هر آنکس که دارد بدل دانشی
 از ایشان هر آنکس که دانا بدد
 زبان بر گشاید بر شهریار
 چو نور زهر آن سخنها شنند
 جوان بر زبان پادشاهی نمود^۲
 نخستین چو از بند گشاد لب
 دیگر گفت روش روان آن کسی
 کسی را که معرش بود نا شتاب
 چو گفتار سپوده بسیار گشت
 هنر حوی و تیمار نسبی معجور
 اگر زور ما بایدار آمدی
 بگیتی به از مردمی کار نیست
 سر راستی دانش ایرد نیست
 همه روشنی مردم از راستی است
 هر مودکان موبدان را بخوان
 سراینده و ناهش و یاد گیر
 ر هر دانشی راه چسته ردان
 نمی جان روش سواراستند
 که دانش گشاده کنی دار بهمت
 بگویند بهمرایدم رامشی
 گفتن دلم و توانا بدد
 که او بود داننده را خواستار
 بدانش بگه کردن^۱ شاه دید
 ر گفتار او روشنائی فرود
 بیدان ستودن هنر داد لب
 که کوتاه بگویند بمعنی بسی
 فراوان سخن باشد و در باب
 سخنگوی در مردمان حوار گشت
 که گیتی سپنج است و ما بر گدر
 چهار را بسی حواسمار آمدی^۳
 بدین ناتو دانش به پیکار دست^۴
 چو دانستیش رو ترسی بد نیست
 ر تازی و کثری نباید گریست

۱ - نگاه کردن توجه کردن ۲ - یعنی تمام سروی سود را در
 سجده پیکار برد ۳ - یعنی اگر مرگ بود ، خواستار آن مالکیت داد بسیار
 بودند . ۴ - یعنی این سخن است معقول و هیچ دانشی با آن مخالف نیست